مفاهیم اساسی فلسفه اسپینوزا از نظر هگل

مترجم: سیف، سید مسعود

‏ فلسفهء دکارت در پی خود انواعی از آراء غیر اندیشورانه را فراآورد،اما بندیکت اسپینوزا جانشین‏ مستقیم این فیلسوف را می‏توان شخصی دانست که‏ اصل دکارتی را به سوی کاملترین نتایج منطقی آن‏ پیش‏برد.در نظر وی نفس و بدن،فکر و وجود، نمی‏توانند وجود مستقل و مجزا داشته باشند.

اسپینوزا به عنوان یک یهودی،دوگانه انگاری فلسفهء دکارتی را به طور کلی به کنار نهاد.زیرا یکپارچگی‏ عمیق فلسفهء او آنچنان در اروپا ظاهر می‏شود،که‏ وی به جای معرفی روح به عنوان جوهر سوم در مقابل متناهی و نامتناهی آن را به عنوان اینهمانی آن‏ دو در خدا معرفی می‏کند و تمام اینها انعکاسی از سرزمینهای شرقی است.اسپینوزا نظریهء شرقی این‏ همانی مطلق را اولا در جریان تفکر اروپایی و سپس‏ در جریان فلسفی اروپایی و دکارتی به طور مستقیم‏ وارد کرد-نظریه‏ای که بزودی جایگاه خود را در آن‏ یافت.

اما قبل از هر چیز باید نظری اجمالی به شرایط زندگی اسپینوزا بیافکنیم.او از نسل یهودیان پرتغالی‏ بود که در سال 1632 در شهر آمستردام به دنیا آمد.نام او را باروخ نهادند،اما وی بندیکت را جایگزین آن ساخت.در جوانی تحت تعلیم‏ ربیهای کنیسه‏ای که به آن تعلق داشت؛قرار گرفت، اما بزودی با آنها از در مخالفت درآمد.خشم آنها بواسطهء انتقاداتی که او بر نظریات عجیب و غریب‏ «تلمود»وارد می‏آورد برافروخته شد.از آنجا که وی‏ مدت زیادی از کنیسه غایب شد،و چون آن ربیها می‏ترسیدند که مبادا حضور او پیآمدهای‏ ناخوشایندی به دنبال داشته باشد،به وی پیشنهاد هگل‏ کردند که در صورتی که از آن مکان دور شود و زبان‏ خود را ببندد،سالانه مبلغ هزار سکهء طلا به عنوان‏ کمک هزینه به او پرداخت کنند.وی این پیشنهاد را نپذیرفت،و از آن به بعد ربیها شکنجهء خود را نسبت به او به درجه‏ای رساندند که حتی تصمیم‏ گرفتند با قتل وی،خودشان را از شرش خلاص‏ کنند.اسپینوزا پس از آن که از این ماجرا جان‏ سالم به دربرد،رسما از جامعهء یهود کناره‏گیری‏ کرد،بدون اینکه به کلیسای مسیحی روی آورد.در آن زمان وی خود را به آموختن زبان لاتین مشغول‏ کرد و به مطالعهء خاص فلسفهء دکارتی پرداخت. پس از آن به راینسبورگ‏1،نزدیک لیدن‏2رفت و از سال 1664،نخست در وربورگ‏3دهکده‏ای‏ نزدیک لاهه و سپس در خود لاهه عزلت گزید،در حالیکه از طرف دوستان متعددی،مورد احترام‏ فراوان واقع می‏شد.وی از طریق تراشیدن شیشهء عینک امرار معاش می‏کرد.این یک انتخاب دلبخواه‏ نبود که باعث شد او خود را با نور مشغول سازد، زیرا نور،در قلمرو مادی نمایانگر آن اینهمانی‏ مطلقی است که اساس دیدگاه شرقی را تشکیل‏ می‏دهد.اگرچه وی دوستان ثروتمند و حامیان‏ ثروتمندی داشت که در میان آنها ژنرالهایی نیز وجود داشتند،او خود متواضعانه در فقر زندگی کرد و بخششهای سخاوتمندانه‏ای را که پی‏درپی به او پیشنهاد می‏شد،رد می‏کرد.همچنین وی اجازه‏ نداد که سیمون فن وریس‏4او را وارث خود کند و صرفا از او یک حقوق سالانه،برابر 300 فلورین‏ قبول کرد؛به همین نحو سهم خود را از ارثیهء پدر به‏ خواهرانش بخشید.او همچنین از کارل لودویگ‏5 که دارای شریفترین اخلاق و فراتر از اغراض و تعصبات زمان خود بود،پیشنهاد کرسی استادی در هایدلبرگ را دریافت نمود با این اطمینان که وی در تدریس و تألیف آزادی خواهد داشت،زیرا «شهریار معتقد بود که او از آن آزادی در معارضه با مذهب عامه سوء استفاده نخواهد کرد».اما اسپینوزا عاقلانه این پیشنهاد را رد کرد به این دلیل که«او نمی‏داند که آن آزادی فلسفی در چه حدودی کرانه‏ می‏پذیرد تا وی معارض با مذهب عامه قلمداد نشود».او در هلند باقی ماند؛کشوری که به تاریخ‏ فرهنگ عمومی بسیار علاقه‏مند بود،بطوریکه در اروپا نخستین کشوری بود که نمونهء آزادی مذهبی‏ عمومی را به نمایش گذاشت و به افراد بسیاری پناهگاهی بخشید که در آن می‏توانستند از آزادی‏ فکر بهره‏مند گردند،زیرا در آنجا بیرحمی و خشم‏ متکلمین مثلا در مقابل بکر6و حمله‏های آتشین‏ وئتیوس،7در مقابل فلسفهء دکارتی فاقد آن نفوذ و اعتباری بودند که در سرزمینهای دیگر وجود داشت.

اسپینوزا در سال 1677 در سن چهل و چهار سالگی به علت ابتلا به بیماری سل که سالها به آن‏ مبتلا بود درگذشت.این حادثه با نظام فلسفی او که بر طبق آن،هر جزئیت و فردیتی به آن جوهر واحد بازگشت می‏کند،هماهنگ بود.یک عالم‏ الهیات پروتستان بنام کلروس‏8که زندگینامهء اسپینوزا را منتشر کرده،به او سخت حمله کرده‏ است،اما در عین حال توصیفی دقیق و شفقت‏آمیز از شرایط و محیط او ارائه می‏دهد و می‏گوید که‏ وی تنها در حدود 200 سکهء نقرهء قدیمی آلمانی از خود بجا گذاشت.در صورتحساب اسپینوزا سندی‏ موجود است که در آن پیرایشگر وی در حالیکه پولی‏ را که اسپینوزا به وی مدیون است مطالبه می‏کند او را «زنده‏یاد»می‏خواند،سندی که باعث رسوایی فراوان‏ کشیش بخش شد زیرا که با توجه به آن گفته بود: «اگر آن آرایشگر می‏دانست که اسپینوزا چه مخلوقی‏ است مطمئنا از زنده یاد بودن او صحبت نمی‏کرد».

این توصیف در مورد فردی به کار می‏رود که بدون‏ شک نمایانگر یک فیلسوف عمیق و در عین حال‏ ملایم و نیکخواه است.

اسپینوزا اصطلاحات دکارت را بکار برد و شرحی‏ نیز دربارهء نظام او منتشر ساخت.نخستین اثر اسپینوزا تحت عنوان«شرحی بر اصول فلسفهء دکارتی مطابق با روش هندسی»بود.مدتی بعد وی‏ «رسالهء الهی-سیاسی»خود را نوشت و بواسطهء آن‏ شهرت قابل ملاحظه‏ای کسب کرد.اسپینوزا عمدتا از طریق همین رساله در میان مسیحیان و مخصوصا در میان علمای الهیات پروتستان تنفری علیه خود برانگیخت،بیش از آن تنفری که در ربیها نسبت به‏ خود برانگیخته بود.این کتاب شامل نظریات وی‏ در باب وحی،بحثی انتقادی در باب کتاب موسی‏ و مانند آن ارائه می‏دهد و می‏گوید که قوانین مندرج‏ در آنها از حیث کاربرد به یهودیان محدود می‏شود. بعدها علمای الهیات مسیحی انتقاداتی در این‏ موضوع نوشتند و غالبا هدفشان این بود که نشان‏ دهند این کتب در زمان بعدتری تألیف شده است. و اینکه تاریخ قسمتی از آنها از دوره‏ای پس از اسارت در بابل تعیین شده است،تمام این مطالب‏ قبلا در کتاب اسپینوزا آورده شده بود.اما اسپینوزا بیشترین نفرت را علیه خود و فلسفه‏اش برانگیخت، فلسفه‏ای که ما باید اکنون آن را آنگونه که در کتاب‏ «اخلاق»او به ما عرضه می‏شود،مورد ملاحظه قرار دهیم.در حالیکه دکارت هیچ اثری در باب اخلاق‏ منتشر نساخت،«اخلاق»اسپینوزا بدون شک‏ بزرگترین اثر اوست.این کتاب پس از مرگ اسپینوزا توسط لودویگ می‏یر،9پزشکی که صمیمی‏ترین‏ دوست اسپینوزا بود انتشار یافت و متشکل از پنج‏ بخش است.نخستین بخش کتاب در باب خداوند و اندیشه‏های ما بعد الطبیعی و شامل شناخت خدا و طبیعت است.دومین بخش در باب ماهیت‏ و منشأ نفس بحث می‏کند.و بدین ترتیب می‏بینیم‏ که اسپینوزا موضوع فلسفهء طبیعی یعنی بعد و حرکت‏ را اصلا مورد بحث قرار نمی‏دهد،زیرا بلافاصله از خدا به سوی فلسفهء ذهن و دیدگاه اخلاقی منتقل‏ می‏شود،و آنچه به شناخت و ذهن دارای عقل‏ مربوط می‏شود در نخستین فصل تحت عنوان اصول‏ شناخت بشری مطرح می‏گردد.سومین بخش‏ کتاب اخلاق در باب منشأ و طبیعت عواطف، چهارمین بخش در باب قدرت عواطف یا بردگی‏ انسان،پنجمین یا آخرین بخش در باب قدرت‏ فهم،تفکر یا آزادی بشری است اما در باب فلسفهء اسپینوزا،آن فلسفه خیلی ساده و به طور کلی به‏ آسانی قابل فهم است.مشکلات آن،تا حدودی‏ معلول محدودیتهای روشی است که اسپینوزا افکار خود را بر طبق آن عرضه می‏کند و بعضی دیگر معلول دامنهء محدود افکار اوست که باعث می‏شود وی به نحوی نامطلوب از نکات مهم و مسایل‏ اساسی چشم‏پوشی کند.

نظام فلسفی اسپینوزا همان نظام دکارت است که‏ به صورت حقیقت مطلق عینیت یافته است. تصویر ساده ایده‏آلیسم اسپینوزا این است:حقیقت‏ بسادگی و منحصرا جوهر واحدی است که صفات‏ آن عبارتند از فکر و بعد یا طبیعت و صرفا این‏ وحدت مطلق،واقعیت است و این وحدت مطلق‏ نیز همان خداست،همانگونه که در فلسفه دکارت‏ مطرح است این جوهر واحد همان وحدت فکر و وجود است یا آن چیزی است که واجد مفهوم وجود در خودش است.جوهر دکارتی به عنوان تصور مسلما وجود دارد،صرفا وجودی که شامل مفهومش‏ است اما آن وجود،صرفا وجودی انتزاعی است نه‏ به مثابهء وجودی واقعی یا به مثابهء بعد در نظر دکارت،جسمانیت و من متفکر از تمام جهات، موجودات مستقلی هستند،اما در فلسفهء اسپینوزا، استقلال آن دو از یکدیگر،بدین نحو کنار گذاشته‏ می‏شود که آنها به حالات موجود مطلق واحد تبدیل‏ می‏گردند.این بیان حاکی از این است که«وجود» باید به عنوان«جمع اضداد»درک گردد؛توجه‏ اساسی معطوف به نادیده گرفتن تضادها و دفع آنها نیست بلکه آشتی دادن و حل آنهاست.بنابراین از آنجا که این فکر و وجود است که آن تضاد را بوجود می‏آورند و نه انتزاعاتی از قبیل متناهی و نامتناهی یا محدود و نامحدود،لذا وجود در اینجا به نحو قطعی‏تری به عنوان بعد تلقی می‏گردد و چون وجود در معنای انتزاعی‏اش صرفا آن چیزی است که به‏ خود بازگشت می‏کند،آن چیزی است که صرفا با خود برابر است و فکر را ایجاد می‏کند.بنابراین فکر محض در نظر اسپینوزا صرفا کلی افلاطونی نیست‏ زیرا به شناخت تضاد مطلق میان مفهوم و وجود نایل آمده است.

بطور کلی این امر است که«تصور»را نزد اسپینوزا می‏سازد و درست همان چیزی است که«وجود»در نزد فلاسفهء الیایی بود باید این«تصور»اسپینوزا را اساسا حقیقی بدانیم و بگوییم که درست مطرح‏ شده؛جوهر مطلق،حقیقت است اما نه کل‏ حقیقت؛جوهر مطلق برای اینکه کل حقیقت شود باید علاوه بر این فی نفسه زنده و فعال تصور شود و بدین وسیله است که باید خود را به عنوان ذهن بیان‏ کند.

اما جوهر در نظر اسپینوزا صرفا کلی و در نتیجه‏ تعین انتزاعی ذهن است؛بدون شک می‏توان گفت‏ که این فکر مبنای تمام دیدگاههای درست است، اما نه به عنوان اساس مطلقا قطعی و دائمی آنها، بلکه به عنوان آن وحدت انتزاعی که ذهن فی نفسه‏ است.بنابراین شایستهء توجه است که فکر باید با قرار دادن خود در موضع فلسفهء اسپینوزا آغاز کند،و پیرو اسپینوزا بودن آغاز اساسی هر فلسفه‏ای است. زیرا وقتی انسان به تفلسف آغاز می‏کند،نفس وی‏ باید با شناور شدن در اثیر آن جوهر واجد،که در آن تمام چیزهایی که وی آنها را حقیقی می‏دانسته‏ محو می‏شود،آغاز کند؛این نفی هر آنچه جزئی‏ است-که هر فیلسوف باید به آن رسیده باشد- همان آزادی ذهن و بنیادگذاری مطلق آن است. اختلاف میان دیدگاه ما و دیدگاه فلسفهء الیائی صرفا در این است که در دنیای جدید بواسطهء تأثیر مسیحیت فردیت انضمامی روحا حضور دارد.اما در فلسفهء اسپینوزا علی‏رغم تأکید بی‏نهایت بر امر انضمامی باز هم جوهر به این عنوان که فی نفسه‏ انضمامی است تعریف نمی‏شود.از آنجا که بدین‏ ترتیب در محتوای جوهر انضمام و واقعیتی وجود ندارد در نتیجه واقعیت صرفا در ژرفکاوی فکری‏ یافت می‏شود،لذا تنها از تضادهای بی‏پایان این‏ ژرفکاوی است که بالاخره وحدت لازم حاصل‏ می‏شود.در مورد جوهر به این معنی چیزی بیش از این نمی‏توان گفت؛تمام آنچه می‏توانیم آنجام‏ دهیم این است که دربارهء طرق مختلف بحث فلسفه‏ دربارهء جوهر و تضادهایی که در جوهر رفع می‏شوند سخن بگوئیم.این اختلاف طرق،مبتنی بر طبیعت‏ تضادهایی است که در جوهر رفع می‏شوند.قدما این وحدت را به نحو قانع‏کننده‏تری اثبات کرده‏اند، اما عظمت روش تفکر اسپینوزا در این است که وی‏ قادر است از تمام اشیاء متعین و جزئی صرف‏نظر کند و خود را وقف واحد سازد و صرفا به آن توجه‏ کند.

اسپینوزا در آغاز(کتاب اخلاق قضیهء 1 صفحات 35 و 36)یک سلسله تعریف مطرح‏ می‏کند که از آنها ما تعاریف زیر را برمی‏گزینیم: الف)نخستین تعریف اسپینوزا،تعریف«علت‏ خود»است.وی می‏گوید:

«مقصود من از علت خود،شی‏ء است که ذاتش‏ مستلزم وجود است،یا نمی‏توان آنرا لاموجود تصور کرد». وحدت میان وجود و فکر کلی،از همان آغاز مورد تصدیق است و این وحدت برای همیشه، موضوع بحث خواهد بود.تعبیر«علت خود»تعبیر قابل ملاحظه‏ای است زیرا در حالیکه ما برای‏ خودمان مجسم می‏کنیم که معلول در نقطهء مقابل و متضاد علت واقع است،«علت خود»علتی است‏ که با اینکه بر شی‏ء دیگری عمل می‏کند و از آن‏ جداست،در عین حال صرفا خود را ایجاد می‏کند و در نتیجه در این ایجاد این تمایز را کنار می‏گذارد. اثبات خود به عنوان شی‏ء دیگر،فقدان یا فساد تدریجی و در عین حال نفی این فقدان است؛این‏ یک مفهوم نظری محض و در واقع یک مفهوم‏ اساسی در هرگونه تفکر نظری است.علتی که در آن،علت با معلول یکی است،علت نامتناهی‏ است،اگر اسپینوزا آنچه را در«علت خود»نهفته‏ است بیشتر بسط داده بود،جوهر در نظر وی‏ متصلب و ناکارا نمی‏بود.

ب:تعریف دوم،تعریف متناهی است. «شیئی،متناهی در نوع خود است که ممکن باشد با شئی دیگری،همان ماهیت محدود گردد»،زیرا در آن صورت آن شی‏ء به مرزی می‏رسد که در آنجا دیگر آن شی‏ء،وجود ندارد،آنچه در آنجا هست‏ شیی‏ء دیگری است.اما این شی‏ء دیگر باید طبیعتی مشابه با آن شی‏ء داشته باشد زیرا اشیایی‏ که قرار است یکدیگر را محدود کنند برای اینکه‏ بتوانند یکدیگر را محدود سازند،باید با یکدیگر تماس حاصل کنند و در نتیجه باید نسبتی با یکدیگر داشته باشند،یعنی آنها باید دارای یک‏ طبیعت بوده،بر اساسی مشابه قرار داشته و قلمرو مشترکی داشته باشند.این جنبهء اثباتی آن حد است.«بدین ترتیب یک فکر،تنها توسط فکری‏ دیگر محدود می‏گردد و یک جسم،توسط جسمی‏ دیگر،اما فکر بوسیلهء جسم محدود نمی‏شود و همینطور برعکس،جسم توسط فکر محدود نمی‏گردد».ما این مطلب را در دکارت هم‏ می‏بینیم:«فکر یک کل مستقل است و همینطور است بعد و آنها با یکدیگر هیچ سر و کاری ندارند، آنها یکدیگر را محدود نمی‏سازند،هر یک از آنها متضمن خود است».ج:تعریف سوم؛تعریف‏ جوهریت.«مقصود من از جوهر آن شی‏ء است که‏ در خود است و بواسطهء خود به تصور درمی‏آید،یعنی برای تشکیل تصورش به تصور شی‏ء دیگری نیازمند نیست»،و الا محدود و عرضی‏ خواهد بود.آن شی‏ء که نمی‏تواند بدون کمک شی‏ء دیگری مفهومی داشته باشد،مستقل نیست بلکه‏ وابسته به آن شی‏ء دیگر است.

د:در مرحلهء چهارم اسپینوزا صفات را تعریف‏ می‏کند،که به جوهر تعلق دارند و نسبت به جوهر از درجهء دوم اهمیت برخوردارند.«مقصود من از صفت،آن شی‏ء است که عقل آن را به مثابه مقوم‏ ذات جوهر ادراک می‏کند»و در نظر اسپینوزا تنها این‏ حقیقی است.این یک تعریف مهم است؛بدون‏ < Sc >اسپینوزا شک صفت یک تعین است اما در عین حال یک‏ تمامیت باقی می‏ماند.اسپینوزا نیز مانند دکارت‏ فقط دو صفت را می‏پذیرد فکر و بعد.عقل آن دو را به عنوان واقعیت جوهر درک می‏کند،اما واقعیت‏ از جوهر،عالیتر نیست زیرا واقعیت تنها در نظر عقل است که بیرون از جوهر قرار می‏گیرد.هر یک‏ از طرق ملاحظهء جوهر-بعد و فکر-بدون شک کل‏ محتوای جوهر را دربرمی‏گیرد اما فقط در یک وجه، وجهی که عقل آن را می‏یابد،و به همین دلیل هر دو جنبهء فی نفسه نامتناهی و یکسان هستند.کامل‏ شدن حقیقی این است؛اما اینکه جوهر در کجا به‏ صفت تبدیل می‏شود بیان نشده است.

هـ:پنجمین تعریف؛به آن چیزی مربوط می‏شود که نسبت به جوهر در درجهء سوم است یعنی‏ حالت.«مقصود من از حالت احوال جوهر است، یا شی‏ء که در شی‏ء دیگر است و به کمک آن به‏ تصور درمی‏آید»بدین ترتیب جوهر به نفس خود به‏ تصور درمی‏آید،صفت بنفسه به تصور درنمی‏آید،اما با عقل از آن حیث که واقعیت را تصور می‏کند نسبتی دارد،و بالاخره حالت آن شی‏ء است که به عنوان واقعیت به تصور درنمی‏آید بلکه‏ بواسطهء شی‏ء دیگر و در آن به تصور درمی‏آید.

اسپینوزا نباید این سه عنصر اخیر را صرفا به‏ عنوان مفاهیم تلقی می‏کرد بلکه باید آنها را استنتاج‏ می‏نمود.آنها بطور مخصوصی دارای اهمیت‏اند و مطابق با اموری هستند که ما آنها را به عنوان‏ کلی،جزئی و فردی تشخیص می‏دهیم.اما این‏ امور نباید به نحو صوری فرض شوند بلکه باید به‏ معنای انضمامی درست خودشان در نظر گرفته‏ شوند؛کلی انضمامی،جوهر است،جزئی‏ انضمامی،نوع انضمامی است.«پدر»و«پسر»در اعتقاد مسیحیت هر دو جزئی هستند اما هر کدام از آنها بصورتی متفاوت واجد کل طبیعت خداوندند. حالت همان فرد است،فرد متناهی که با سایر افراد دارای ارتباط خارجی با«دیگر»است.فقط در این‏ مورد اسپینوزا به سطح پایین‏تری نزول می‏کند،که‏ حالت دچار تزلزل شده از رشد بازمی‏ایستد.عیب‏ اسپینوزا در این است که او سومین عنصر را فقط به‏ عنوان حالت یعنی به عنوان یک فردیت کاذب در نظر می‏گیرد.فردیت و ذهنیت حقیقی کناره‏گیری‏ صرف از«کلی»نیست،همچنین صرفا امری نیست‏ که به وضوح متعین شده باشد،زیرا امری که‏ بوضوح متعین شده،در عین حال موجود برای خود است و تنها توسط خود متعین شده است.امر فردی‏ و ذهنی حتی برای اینکه چنین باشد به«کل» برمی‏گردد و از آن جهت که با خود یکی است، خودش کل است.این بازگشت عبارت از این‏ حقیقت است که جزئی فی نفسه کل است، اسپینوزا به این«بازگشت»دست نیافت آخرین‏ نکته‏ای که او به آن دست یافت جوهریت متصلب‏ بود نه صورت نامتناهی،او این را نمی‏شناخت و لذا دائما تعین از فکر او پوشیده می‏ماند. در مرتبهء ششم،تعریف نامتناهی نیز دارای‏ اهمیت است،زیرا اسپینوزا در تعریف نامتناهی‏ دقیق‏تر از هر جای دیگری«مفهوم»را تعریف‏ می‏کند.نامتناهی دارای اهمیت دوگانه است، بنابراین که به عنوان کثرات نامتناهی یا به عنوان‏ نامتناهی مطلق لحاظ شود.«نامتناهی در نوع خود در خصوص تمام صفات ممکن،نامتناهی نیست، اما نامتناهی مطلق شی‏ء است که تمام اشیایی که‏ نمایانگر ماهیتی هستند و واجد هیچ‏گونه نفی‏ای‏ نیستند،به ماهیت آن تعلق دارند».اسپینوزا به‏ همین معنا در نامهء بیستم و نهم نامتناهی قوهء خیال‏ را از نامتناهی قوهء فکر یعنی نامتناهی واقعی متمایز می‏سازد.بیشتر اشخاص،فقط نوع اول نامتناهی را درک می‏کنند،این نوع نامتناهی،نامتناهی کاذب‏ است،درست مانند وقتی که شخصی می‏گوید: «و همینطور تا بی‏نهایت»و مقصودش از بی‏نهایت،نامتناهی بودن امتداد مکانی از یک ستاره‏ تا ستارهء دیگر و یا نامتناهی بودن امتداد زمانی‏ است.سلسله‏های نامتناهی اعداد و ریاضیات‏ دقیقا چنین است.اگر یک کسر متعارف خاص‏ (مثلا 7/1)به عنوان یک کسر اعشاری عرضه‏ گردد،آن کسر یک بیان ناقص است.برعکس‏ کسر 7/1 نامتناهی حقیقی است و بنابراین یک‏ بیان ناقص نیست،اگرچه محتوای آن در اینجا محدود است.غالبا وقتیکه مردم از نامتناهی‏ صحبت می‏کنند معنای نادرستی از نامتناهی در ذهن دارند؛و حتی اگر نامتناهی به عنوان امری‏ مافوق بشری در نظر گرفته شود،مع هذا هیچ چیزی‏ را عرضه نمی‏کند،و بدون اینکه واقعی باشد صرفا بسوی امری منفی سوق می‏کند اما در نظر اسپینوزا نامتناهی،تعیین یک حد و سپس به عبور به آنسوی آن‏ حد معین(نامتناهی محسوس)،نیست،بلکه‏ منظور از آن نامتناهی مطلق یا نامتناهی مثبت است‏ که،کامل است و در خود دارای کثرت مطلقی‏ است که هیچ مرزی ندارد.بنابراین اسپینوزا نامتناهی فلسفی را که واقعیت نامتناهی است، «اثبات مطلق خود»می‏نامد.این کاملا درست‏ است اما ممکن است این تعبیر بهتر باشد که: نامتناهی مطلق،نفی نفی است.اسپینوزا در این‏ جا نیز اشکال هندسی را به عنوان روشن‏گر مفهوم‏ نامتناهی بکار می‏برد.«در آثار پس از مرگ»10که‏ بر کتاب اخلاق وی مقدم است و همچنین در نامه‏ای که در فوق نقل شد او دو دایره فرض می‏کند که یکی از آنها در درون دیگری قرار گرفته اما مرکز آن‏ها مشترک نیست.

«عدم تساوی فاصله میان BA و DC از هر عددی متجاوز است اما در عین حال فاصله‏ای که‏ در میان قرار می‏گیرد به آن اندازه زیاد نیست».یعنی‏ اگر من بخواهم تمام آنها را تعیین کنم باید وارد یک‏ سلسلهء نامتناهی شوم.اما این«مرز»،همواره ناقص‏ باقی می‏ماند و همواره با نفی سر و کار دارد؛و در عین حال این نامتناهی کاذب،محاط،اثباتی و واقعی است و در آن طرح،به عنوان مکانی کامل‏ میان آن دو دایره وجود دارد.یا یک خط متناهی، مرکب است از تعداد نامتناهی نقاط و در عین حال‏ آن خط در اینجا حاضر است و متعین،مرز آن‏ نقاط نامتناهی که کامل نیستند،کامل است و وحدت را فرا می‏خواند.امر نامتناهی باید به عنوان‏ یک امر واقعا موجود عرضه شود و این در مورد مفهوم علت خود صادق است و بنابراین علت خود نامتناهی حقیقی است.به محض اینکه علت، شی‏ء دیگری یعنی معلول را در مقابل خود داشته‏ باشد،تناهی حاصل می‏شود اما در اینجا آن‏ شیی دیگر،در عین حال ملغا می‏شود و دوباره‏ به خود علت تبدیل می‏گردد.بدین ترتیب آن امر مثبت،نفی نفی است،زیرا بر طبق قاعدهء مشهور دستور زبان نفی نفی برابر اثبات است.به همین‏ نحو تعاریف اولیه اسپینوزا نامتناهی را از قبل در خود واجدند،به عنوان مثال تعریف علت خود که‏ قبلا ذکر شد،از آن نظر که وی آن را به چیزی‏ تعریف می‏کند که ماهیتش مستلزم وجودش است، نامتناهی را در خود واجد است.«مفهوم»و«وجود» هر یک مرز دیگری است اما«علت خود»،چون‏ بدین ترتیب آن دو را شامل است در واقع این مرز را به وحدت برمی‏گرداند.یا«جوهر آن چیزی است که‏ در خود است و بواسطهء خود به تصور درمی‏آید»؛که‏ این همان وحدت مفهوم و وجود است.نامتناهی‏ نیز به همین نحو در خود است و مفهوم خود را نیز در خود دارد،مفهومش همان وجودش است و وجودش همان مفهومش،بنابراین نامتناهی حقیقی‏ را در فلسفهء اسپینوزا می‏توان یافت.اما وی نسبت‏ به این موضوع هیچ آگاهی ندارد،او این مفهوم را به‏ عنوان مفهوم مطلق تشخیص نداده است و لذا آن را به عنوان مرتبه‏ای از وجود حقیقی بیان نکرده است‏ زیرا در نظر وی مفهوم در خارج از وجود واقع است‏ و مطابق با تصور وجود است.

سرانجام اسپینوزا در مرحلهء هفتم می‏گوید:«خدا موجود مطلقا نامتناهی است،یعنی جوهری که‏ مرکب از صفات نامتناهی است که هر یک از آن‏ صفات مبین ذات نامتناهی و سرمدی است». ممکن است در اینجا سؤال شود که آیا جوهر دارای‏ تعداد بی‏نهایت صفت است؟اما در نظر اسپینوزا تنها دو صفت فکر و بعد است،که وی آنها را به‏ خداوند نسبت می‏دهد.نامتناهی در اینجا به معنی‏ کثرت نامتعین فرض نمی‏شود بلکه نامتناهی مثبت‏ است،همانطوریکه یک دایره فی نفسه نامتناهی‏ کامل است.

کل فلسفهء اسپینوزا در این تعاریف مندرج است‏ که به هر حال بطور کلی،صوری هستند؛این در واقع نقطهء ضعف اسپینوزا است که بدین ترتیب با تعاریف شروع می‏کند.این روش در ریاضیات‏ جایز است؛زیرا در آنجا مادر آغاز فرضهایی را از قبیل نقطه و خط می‏سازیم؛اما در فلسفه،مفاد لغات باید به عنوان امری مطلقا درست معلوم‏ باشد.فرض درستی یک تعریف لغوی و اعتراف به‏ اینکه لغت جوهر با مفهومی که آن تعریف از آن‏ حکایت می‏کند مطابق است،بطور کلی خوب‏ است اما تعیین اینکه آیا مفاد این لغت بطور مطلق‏ درست است یا نه کاملا مسئلهء دیگری است.در مورد قضایای هندسی چنین سؤالی مطرح نمی‏شود اما در تحقیقات فلسفی این اولین چیزی است که‏ باید مورد ملاحظه قرار گیرد،و اسپینوزا این کار را انجام نداده است.اسپینوزا به جای اینکه صرفا این‏ تصورات بسیط را توضیح دهد و آنها را در آن‏ تعاریفی که ساخته است واقعی جلوه دهد،باید بررسی می‏کرد که آیا درست است یا نه.هر پدیده‏ای‏ صرفا به کمک آن کلمات تبیین می‏گردد ولی مفاد آن‏ کلمات ثابت شده دانسته می‏شود.هر مفاد دیگری‏ صرفا از مفاد اولین تعریف استنتاج می‏گردد و بوسیلهء آن اثبات می‏شود،زیرا تمام مفادهای دیگر بر اولین مفاد مبتنی است،و اگر آن به عنوان یک‏ اساس اثبات شود،بقیه بالضروره از آن نتیجه‏ می‏شوند.«صفت آن چیزی است که عقل در مورد خداوند تصور می‏کند».اما در اینجا سؤال این‏ است:چگونه می‏شود که علاوه بر خداوند عقلی‏ ظاهر می‏گردد که به جوهر مطلق دو صورت فکر و بعد را تحمیل می‏کند؟و خود این دو صورت از کجا آمده‏اند؟بدین ترتیب تمام چیزها در درون پیش‏ می‏رود و نه در بیرون،آن تعینات از خود جوهر ناشی‏ نمی‏شوند و جوهر خود را به این صفات تجزیه‏ نمی‏کند.

پی‏نوشت: (1) .grubsnyhR

(2) .nedyeL

(3) .grubrooV

(4) nomiS nov .seirV

(5) lraK .giwdul

(6) .rekkeB

(7) .suiteoV

(8) .sureloC

(9) giwduL .reyaM

(10) arepO .amutsop